

روزهای سخت یافتن سرپناه و پنهان شدن

سروان غلامعباس فروتن

محل کار دوستش در یکی از تیمچه های بازار بود. فیروز هنوز خود را تنها و بی پناه احساس نمی کرد. چون در گنجینه پر ارزش و گزند ناپذیر دوستی گوهر گرانبهائی ذخیره داشت که همین روزها به دردش می خورد. او افکار خوش و شیرینی را با خوشمزگی نشخوار می کرد. با خود حرف می زد و به خودش دلداری و قوت قلب می داد: "انسان چیز سفید را برای روز سیاه می خواهد." و حرف های سید را به یاد می آورد که بارها به او گفته بود: "تو به من سید محمد نگو! دوست محمد بگو! من ترمومتر دوستی یم."

سید محمد صدائی با ملاحظت داشت و اغلب این شعر مولوی را با آهنگ مثنوی و صدای گیرایش می خواند: "دوست همچون زر بلا چون آتش است. زر خالص در دل آتش خوش است."

و فیروز هم از صدای او و هم از مضمون شعری که می خواند بسیار لذت می برد و سید محمد را به چشم آیت الله زاده ای بی ریا و دوستی مقدس می نگریست.

محضر در طبقه سوم قرار داشت. دوستش هنوز نیامده بود. نیم ساعت همانجا نشست. قهوه خانه ای روبروی پنجره و در همان ارتفاع قرار داشت و عده ای در آنجا مشغول چای خوردن و قلیان کشیدن بودند. چند نفر برای انجام معامله به محضر آمدند. هر بار که لای در باز می شد چشم فیروز بی اراده متوجه آن می شد. دلش شور می زد. تا ساعت نه از آمدن سید خبری نشد. ماندنش بیش از این جایز نبود. از اطاق بیرون آمد. مدتی در راهرو معطل شد. چند دقیقه از بالای بالکون، محوطه تیمچه را تماشا کرد. اشیاء مختلف و ظرف های رنگارنگ چینی و بلوری در اطراف سرا برای فروش چیده شده بود. ازدحام عابرین، خریداران و فروشندگان مشغول کننده بود. قلیان بلور خوش تراشی توجه فیروز را جلب کرده بود و بیش از هر چیز آن را تماشا می کرد. به یاد مادر و قلیان کشیدن او افتاد.

چقدر دلش می خواست این قلیان زیبا را می خرید و برای مادرش می برد، هیچوقت تا این اندازه احساس احتیاج به وجود مادر نکرده بود و هیچ گاه فکر تجلیل از مادر اینقدر در خاطرش خطور نکرده بود.

فیروز دست ها را به پشت قلاب کرده بود و با نگاهی مات و سرگردان مردم را می نگریست تا شاید از دوست خود نشانی بیابد. به گمان او انتظار کشیدن ها همه یک جور نبود: محکومی منتظر اجرای حکم اعدام است، مادری چشم به راه فرزند گمشده اش می باشد. زنی چشم انتظار شوهر فراری خود است. بچه گرسنه ای با بیقراری چشم به در دوخته است و انتظار آمدن بابا را می کشد. میزبانی منتظر آمدن مهمانش است. عاشقی در آتش انتظار دیدار معشوق می سوزد. این انتظارها بعضی روح فرسا و کشنده، برخی سوزنده و نومید کننده، بعضی دردآور، بعضی متاثر کننده، بعضی دلهره انگیز، بعضی عاصی کننده و برخی خوشایند و امیدوار کننده هستند. انتظار او همه این خصوصیات را داشت. گاهی نور امیدی در دلش برق می زد و چهره اش را می افروخت. گاهی نومیدانه و همراه با دردی خاموش و اندوهی گزنده، حالت تائری در صورتش ظاهر می شد و گاهی هماهنگ با دلهره ای که داشت تلخی انتظار روحش را سوهان می زد و رنجی آشکار سیمایش را درهم می برد.

انتظار به درازا کشید و داشت او را از پا درمی آورد. تصمیم گرفت قدری قدم بزند. با ترسی مخفی و بدون هیچ هدف و منظوری طول بازار را چند بار پیمود. دوباره به محضر برگشت. سیدمحمد هنوز نیامده بود. ربع ساعت آنجا نشست. چیزی آرامشش را زایل کرده بود. به

داخل راهرو آمد. راهرو خیلی کم عرض و طولانی و تاریک بود و بجز راه پلکان روزنه دیگری به خارج نداشت. در تاریکی ایستاد و در اندیشه ای خوش و شیرین که تلخی انتظار کمی آن را کدر کرده بود فرو رفت: "حالا دوست محمد می آید و صمیمانه به کمک می شتابد. او به من گفته بود:

"خوش بود گرمک تجربه آید به میان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد."

سید آرزو داشت که در دریای بیکرانه دوستی غواصی کند و از ته آن برایم در و مرجان به ارمغان آورد."

مدتی گذشت. حوصله اش سر رفت و با خشمی رشد یافته در دل به سید ناسزا می گفت: "ای ناسید. ای آدم لعنتی! تو باید از بین تمام روزها امروز را برای نیامدن انتخاب می کردی؟! بیقرار شده بود. نمی توانست به ایستد. اگر گاهی از روی ناچاری می ایستاد، پاهایش بی اراده در جنبش بود و یا دست ها را بی اختیار حرکت می داد و انگشتهایش را می پیچاند.

احساس کرد که دارد خفه می شود. چند بار نفس تند و صدا داری کشید. هر وقت صدای پائی از سمت پلکان می شنید خود را جمع و جور می کرد تا عابری که می آید او را در حال غیرعادی نبیند. کوچکترین صدا را حمل برآمدن سید می کرد. منظره روبرو شدن با او و تصور اینکه دوستش از این ملاقات غیرمترقبه خوشحال خواهد شد و موفقیتش را تبریک خواهد گفت، خوشایند و شیرین بود.

ساعت یازده صدائی از سمت پلکان به گوشش رسید. صدا در راهرو می پیچید و انعکاسش واضح تر و واضح تر شنیده می شد و دائم نزدیک تر و بلندتر می گشت. سایه کمرنگ و مبهمی روی دیوار مقابل راه پلکان افتاد. عابر از آخرین پله بالا آمد و به داخل راهرو پیچید. نور امیدی چشمان فیروز را روشن ساخت. افکار جانکاهی که موجب ناراحتی خیالش بود چون برف تابستان آب شد و هیجانی لذت بخش و ملکوتی جانشین آن شد و منظره مستی بخش و تسکین دهنده ای در آینه چشمانش منعکس گشت. سید در ته راهرو پیدایش شد. همان ژست و حالت و شکل و شمایل همیشگی را داشت: پیشانی بلند و نورانی، موهای بور و نسبتاً کوتاه، ابروان باریک و بور، چشمان میشی شفاف، گوش های کوچک و قرمز، ریش از ته تراشیده، پوزه جلو آمده فک استخوانی و برآمده، چانه باریک و کوتاه، صورت گرد و سفید و گونه های گل انداخته. سیب آدمش که کاملاً برجسته بود بالا و پائین می رفت و چیزی را زمزمه می کرد. شاید داشت شعر مولانا را زیر لب می خواند و یا فیروز اینطور تصور می کرد:

دوست همچون زر با چون آتشست

زر خالص در دل آتش خوشست.

بی اختیار به استقبالش شتافت و سلام کرد. هنوز چشم محمد به تاریکی عادت نکرده بود. صدا به گوشش آشنا آمد ولی سلام کننده برایش ناشناس ماند. درست نمی توانست موضوع را درک کند. حالت استفهام آمیزی به خود گرفت.

- قیافه ام اینقدر عوض شده؟

دهنش باز ماند. حالتش دگرگون شد. آب دهنش را غورت داد سیب آدمش بالا و پائین رفت و رنگش پرید: "آه توئی؟ مومن کجا بودی؟"

فیروز فاتحانه جواب داد: "فرار کردم و دنبال جا می گردم!"

- مگر دیوانه شدی؟ حالا موقع فراره؟!!

- اینجا جای بحث و گفتگو نیست. این حرف ها را بگذار برای موقع مناسب. نقدا فکر جا و منزلی بکن.

- به جان تو جایی سراغ ندارم.

- منزل خودت.

- منزل خودمان مناسب نیست و کلید اطاق را هم خواهرزاده ام برده.

- تا شب صبر می کنم.

- عجب آدمی هستی! میگم همیشه. دلم می خواست کمکت بکنم ولی متاسفانه نمی تونم. معذرت میخوام.

- من حاضرم شب را توی محضر سر بکنم و فردا صبح هم قبل از شروع کار از اینجا می روم...

- حرف های عجیبی می زنی. انگار عقلت کم شده! اینجا معطل نشو. رئیس محضر از "اون" آدمهاست اگر موضوع رو بفهمه کار دستت می ده. ما سیدا نفسمون حقه. امیدوارم جدم کمکت بکنه!

فیروز کسی نبود که از دیگران تقاضای کمک بکند. اما این بار غرورش مغلوب احتیاجش شد و این ناکامی و نامردی انگیزه ای برای سرخوردگی اش گشت. او از ابتذال روح مردی که بدو امید بسته بود به حیرت افتاد و به سادگی خودش که با خوشباوری مضحکی گزافگوئی های سید را حمل بر درستی گفتار او می کرد، به تلخی خندید گفتگو بی نتیجه بود. سید زیر بار نمی رفت و حتی پیشنهاد دوستش را که گفته بود: "فقط یک شب" رد کرد. تازیانه بی عاطفگی و ناجوانمردی سید محکم بر روح فیروز فروآمد و او را از رویای نا معقولش بیرون آورد. پاهایش سست شد، روحش منقلب گشت و خشم فریب خوردگی اش آماده طغیان شد.

می گویند: بنا هرچه محکم تر باشد و با مصالح مرغوبتری ساخته شده باشد، مقاومتش در برابر حوادث بیشتر است و با یک تکان، یک غرش و یک باد خراب نمی شود. اگر زلزله شدید و توفان مهیب و سیل خروشان باشد ممکنست بنای استوار را درهم نریزد ولی آن را ناقص و متزلزل می سازد و آماده اش می کند تا با یک یا چند تکان دیگر فرو ریزد و همه ساکنان خود را زیر آواری از سنگ و سیمان و آهن له کند.

کاخ امید و آرزو و خوشبینی فیروز در اثر این تکان روحی شدید ترک بر داشت و آماده بود تا با یک یا چند لرزش دیگر ویران شود و قلب و روح او را در زیر خود مدفون سازد. ضربه مهیبی به روحیه شادابش فرود آمد. او با زود باوری و حسن نیتی که داشت بارها در زندگی کلاه سرش رفته بود. ولی طعم تلخ ناجوانمردی را تا این اندازه نچشیده بود. طعمی تلخ تر از زقوم، کشنده تر از زهر، سوزنده تر از آتش، برنده تر از تیغ و نافذتر از گلوله.

سید با برخورد سرد، احساسات منجمد و جواب غیرمنتظرانه و بیشرمانه اش می خواست قلبی را که پر از صمیمیت و صداقت بود از کار بیندازد. فیروز چیزی نداشت بگوید. خون به مغزش هجوم آورد و آیت الله زاده را با سرزنشی خاموش نگریست. دیگر درنگ را جایز ندانست: "خب، دوست محمد؟! خداحافظ!"

سید محمد که به طرف محضر می رفت داشت نشخوار می کرد: "نجات دادن زندگی دیگران پسندیده است ولی آدم اول باید خودش را حفظ کند."

فیروز که با رنجی خاموش از پله ها پائین می رفت، یادش به حرف هائی آمد که سید چند بار تکرار کرده بود: "... دوستی یعنی اینکه ما داریم. خیلی افتخار داره!"

و خنده عصبی خشک و دردناکی کرد و به خود گفت: "تو که دروغ زیاد شنیدی دوست محمد هم یک دروغ رذیلانه دیگر!"

دیگر گیج شده بود و راه چاره ای هم به نظرش نمی رسید و....

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
"حافظ"

... جلو بازار تاکسی خالی گیر نمی آمد. حتی عبور و مرور عابرین هم به دشواری صورت می گرفت. فیروز پیاده به طرف چهار راه گلوبندک به راه افتاد. گروهیان عافیت مامور داخل بند در پیچ پیاده رو، پشت به بازار ایستاده بود و کیف سیاه رنگ بزرگی زیر بغل داشت و خیره طرف مقابل را می نگریست. فیروز با سرعت به طرف بازار برگشت. دیدن قیافه عافیت خاطرات ناهنجار و آزاد دهنده ای را در او زنده کرد. گیر افتادن و زیر مشت و لگد گروهیان عافیت مردن، برای او دردناک بود و از این نوع مردن پرهیز داشت. به زعم او مرگ در میدان اعدام خیلی پر ابهت بود ولی در اسارتگاه و در زیر چکمه جلااد با حقارت و زبونی لگد مال شدن ننگین و دردناک است.

آفتاب درخشان مهر ماه از اوج آسمان بر روی شهر نور پاشی می کرد و خود را به نصف النهار نزدیک می ساخت. تاکسی از لایه لای اتومبیل ها و رهگذران می پیچید و خیابان های شلوغ تهران را به سرعت می پیمود. فیروز غمزده و دل نگران در گوشه آن کز کرده و با محنت سرگردانی تنها مانده بود.

در خیابان ری نزدیک کوچه آبشار کارگاه تراشکاری کوچکی قرار داشت که در آن دو چرخ تراش با کمک دینام برقی در حال چرخیدن بود و چند کارگر در آنجا کار می کردند. در بین کارگران، جوان بیست و شش ساله کوتاه قامت گندمگونی با ابروان کمانی و پر پشت و چشمان سیاه و شفافش از همه مشخص تر و فعال تر بود. شخصی که در پیاده رو روبرو ایستاده بود و با احتیاط به اطراف خود و دور و بر کارگاه می نگریست، بیش از هر چیز به این جوانک مهربان و پر کار توجه داشت. جوان کنش را درآورده و آستین های پیراهن سفیدش را بالا زده بود، شلوار آبی رنگی به پا داشت و پاشنه کفش هایش کمی ساییده بود و داشت با دقت چیزی را لحیم می کرد و بی خبر از همه جا غرق در افکار خودش و سرگرم کار بود. دسته ای از موهای سرش روی پیشانی ریخته بود، ریشش کمی بلند شده و لبه اش داغمه بسته بود. لکه سیاهی که اثر انگشت چرب و کثیفی بود در نوک بینی اش دیده می شد. فیروز با اطمینانی که به نا امنی آنجا داشت دل به دریا زد و وارد کارگاه شد. حسین از دیدار غیرمترقبه برادرش یکه خورد. ولی خیلی زود خود را جمع و جور کرد و بی اختیار اولین عکس العملش را نشان داد و بی آنکه سایر کارگران متوجه شوند خیلی آهسته گفت: "خدارو شکر که به خیر گذشت!"

دو برادر از کارگاه بیرون آمدند و ضمن دور شدن از آنجا به مشورت و تبادل نظر پرداختند. چون مقصد معینی نداشتند با تاکسی به طرف منزل راه افتادند.

حمام تازه سازی در نزدیکی منزلشان بود. فیروز به حمام رفت و حسین برای تهیه جا به تلاش افتاد.

ساعت یک بعد از ظهر و حمام خلوت بود. فیروز پس از دوش گرفتن خسته و خواب آلود کف حمام دراز کشید. یک وقت متوجه شد که دلاک دارد تکانش می دهد: "اجازه می دین کیسه تون بکشم!"

فیروز بیدار شد و زیر کیسه دلاک رفت. هیکل نزار و اندام استخوانی او جلب توجه کارگر حمام را کرد و پرسید: "شما چرا اینقدر لاغرین؟ کارتون سخته؟"

- نه. کارم راحت و زندگی مرفهی دارم. چند ماهه که مریض بودم. یک هفته است که از بستر بلند شدم.

- خدا زودتر شفاتون بده. واقعا من جوون به این لاغری ندیدم.

- حق با شماست منم که حالا خودمو لخت تو آینه دیدم جا خوردم آدم خیال می کنه همین حالا بند و بستم از هم درمی ره. اصلا اوستا ما اغلب گول توهمات خودمونو می خوریم. شاید بیشتر ناکامی هامون ناشی از همین خود نشناسی باشه. خیال می کنیم نابغه هستیم. عاقلیم.

فکرمان صائب ترین فکرهاست. از لحاظ شجاعت همتا نداریم و تشخیصمون در درک اوضاع، اشخاص و مسائل درست ترین تشخیص هاست. منم بارها در زندگی گول توهمات و تصورات باطل خود را خورده ام و اغلب امر به خودم هم مشتبه شده و کور معایب خویش شده ام. مثلا تا خودمو در آینه ندیده بودم خیال می کردم رستمی هستم. ولی حالا به چشم خود دیدم که اسکلت بی قواره ای هستم که خودم نیز از دیدنش هم نفرت داشتم هم وحشت. مگر شما چه گناهی کردین که باید کار مرده شور رو انجام بدین و این اسکلت بی ریخت رو بشورین؟

کارگر که عضلات خشک و بدون چربی از زیر پوست نمایان بود و زردنیو و پلاسیده به نظر می رسید و دسته ای از موهای سرش روی پیشانی بلند و عرفدارش ریخته و مشغول کیسه کشیدن بود، کیسه را محکم به ران فیروز کوبید، سرش را کمی بلند کرد از روی علاقه نگاهی به صورت او افکند، آهی کشید و گفت: "نه، اختیار دارین، شکسته نفسی می کنین. ماشاءالله جوان برارنده ای هستین. مرض شیر رو هم به زانو در میاره اونم مرضی که چند ماه آدمو بخوابونه همینقدر که به خوراک بیفتین یک ماهه حالتون جا میاد. کاشکی ما هم یه آینه داشتیم که می تونست عیب های اخلاقیمونو نشون بده تا از خود خواهیمون کم بشه و اینقدر پرباد و متفرعن نباشیم.

کارگر کمی مکث کرد و دوباره به حرف آمد: "این کبودی ها و زخم ها چیه؟ چند جای تنتون یا سیاه شده یا زخمه!"

فیروز که جوابی آماده نداشت ابتدا گفت: "کیسه رو یواشتر بکشین." و سپس ادامه داد: "ای اوستا! دو روز قبل با یکی دعوا شد. حریف که دل پری ازم داشت از ضعفم استفاده کرد و تا بخود بجنبم کتک مفصلی بهم زد."

زخمها آره تازس ولی کمبودی ها و سیاهی ها مال خیلی وقت قبله. مثل جای شکنجه می مونه!

فیروز ابتدا یکه خورد، ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت: "بیماری ام طوری بود که گاهی متشنج می شدم. چند دفعه مجبور شدن به بندم، همان وقت ها به دیوار و یا میله های تخت خورده کبودی مچهامم اثر طنابه."

کارگر که با دیرباوری گوش می داد. دوباره سرش را بلند کرد کمی به او خیره شد و گفت: "میگن این روزها بازار شکنجه در حمام لشکر زرهی، قزل قلعه و زندان قصر رواج داره و حتی شایعه که چند نفر رو زیر شکنجه کشتن و یا به بهانه های مختلف با تیر زدن. و افسران سازمان نظامی رو از همه بیشتر اذیت می کنن، تا حالا که بیست و هفتا شونو اعدام کردن خدا می دونه سر بقیه شون چه بلائی بیارن."

فیروز خود را به کوچه علی چپ زد: "بله، منم شنیدم این قبیل شایعات تو شهر پره. اوستا تقصیر خودشونه. با دولت درافتادن این چیزها رو هم داره. هرکس خربزه خورد باید پای لرزشم بشینه!"

حالت همدردی و رافتی که کارگر نسبت به او پیدا کرده بود از چهره اش زایل شد و با کمی عصبانیت گفت: "یعنی دست رو دست بگذاریم تا خارجیان و نوکراشون هر کار میخوان بکنن؟ خب معلومه مبارزه اس. ملت تا قربونی نده نمی تونه به آزادی برسه. مردم دارن دسته دسته یا از گشنگی و مرض می میرن، یا خودکشی می کنن و یا از گرفتاری و بدبختی دیونه میشن. تا وقتی این دم و دستگناه انتظار دیگه ای نباس داشت. اگر صد یک این تلفات رو تو مبارزه بدیم آزادیمونو به دست میاریم. اون شکل مردن از گشنگی مردن بهتره. همین افسرانی که اعدام شدن درس خوبی به ما دادن. با روحیه قوی و عجیبی پای تیر رفتن شعارهاشون موقع تیر بارون مردمو تکون داد. آدم اینقدر پرجرات و وطن پرست؟! "

قطره اشکی از چشم کارگر فرو چکید و ادامه داد: "فیلم دادگاهشنو در سینما دادن. تماشاچیان همه گریه می کردند و مردم برای تماشای فیلم هجوم آوردن. هیجان طوری اوج گرفت که دولت ترسید و جلو نمایش فیلمو گرفت."

فیروز گفت: "درست. ولی مشقت به سندان کوبیدم کار آدم عاقل نیست. آدم وقتی به دشمن زورش نرسید باید صبر کنه، تحمل بکنه و کم کم زورشو جمع بکنه تا بتونه به موقع و فرصت مناسب ضربه اصلی رو وارد کنه."

آقا جون، قربون این هیکل استخونیت برم، موقعیت مناسبو ما باید خودمون فراهم کنیم. اگر بنشینیم و منتظر باشیم که دستی از غیب بیرون بیاد و برای ما کاری بکنه تا قیامت همین آشه و همین کاسه. شماها که زندگیتون خوبه و یه شغل راحت دارین، صداتون از جای گرمی در میاد. اگر خجالت عیال و اولاد رو کشیده بودین، اگر بچه هاتون از گشنگی جلو روتون جون داده بودن، اینقدر فلسفه بافی نمی کردین. آدمی که بی خانمونی نکشیده، زمستون از سرما نلزیده و تابستون از گرما عرق نریخته نمی دونه یه من آرد چند تا فتیر میشه و مردم ندار چه زجری میکشن. میگن: سوار از پیاده خبر نداره و سیر از گرسنه. منو که می بینی نزدیک چهل سالمه. روزی پونزده شونزده ساعت توی این حموم باید عرق بریزم و کار کنم. آخر شب هفت تن مزد می گیرم. شش نفر و باید نون بدم. این هفت تن نون خالیشون نمیشه. اگر یه روزم مریض بشم و نتونم سرکار پیام شب بچه هام نون ندارن. اگر بچه هام مریض بشن باید از بی دوائی و بی غذائی بمیرن. تا حالا سه تا داغ دیدم. شما که دستی از دور بر آتش دارین از ما دعوت می کنین که دست رو دست بگذاریم و به قول جنابعالی مشقت به سندان نکوبیم و دست از پا خطا نکنیم. تا وقتی که شما صلاح دونستین. این روشنفکرا همیش به ما وعده میدن که در آینده چنین و چنان می کنیم و چنین و چنان می شود. من حالا بچه هام دارن از دست میرن خودم دیگه نای کار کردن ندارم و همین امروز و فردا زیر فشار کار از بین میرم و زن و بچه ام یا باید گدائی کنن یا از گشنگی و مرض بمیرن. حالا شما می گین: بزک نمیر بهار میاد کمبیزه با خیار میاد؟ خیام یه شعر خوبی داره:

با بط می گفت ماهی ای در تب و تاب
باشد که به جوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

یادمه هفت سال پیش یکی از همین آقایون که سنگ ملنّو به سینه می زد در مجلس شورا گفت: "سر شتر وارد خیمه شده و عنقریب تنه شم وارد میشه و یک دفعه هم دولتو تهدید کردن که اگه بخواهین مبارزه رو از سالن نطق و صفحه روزنامه بیرون بکشین و صورت دیگه ای بهش بدین ما ازش رو گردون نیستیم." ما کارگرا هم که دل خودمونو به این حرفها خوش کرده بودیم یه وقت خبر شدیم دیدیم تنه شتر که توی خیمه نرفت، سرشم بریدن."

فیروز که از صحبت های کارگر لذت می برد و هوش و جرات او را می ستود گفت: "من خیلی از شما خوشم میاد و بهتون علاقه پیدا کردم بد نیست بدونین که سنگینی بار مبارزه روی دوش روشنفکرهاست. زندان ها از روشنفکران پره و بیشتر اعدام شده ها هم روشنفکر بودن. ضمنا برادر این روزها وضع خرابه در طرز صحبت کردنتون یه خورده دقت کنین."

کارگر حمام گفت: "بالاخر از سیاهی رنگی نیست. درسته که این روزا تو مملکت خفه خونه و هیچکس جرات نداره حرفی بزنه. چون یه مارک بهش می چسبونن و میبرنش تو هلفدونی و چوب تو آستینش می کنن ولی:

تپیدن های دل ها ناله شد آهسته آهسته

رساتر گر شود این ناله ها فریاد می گردد.

باید فریادمونو بلند کنیم. همدردها دور هم جمع بشیم و همه دست به دست هم بدیم تا سایه شوم سرنیزه رو از سرمون کم کنیم. منکه دیگه طاقت ندارم ببینم بچه هام از گشنگی جلوم پرپر بززن و یا بچه های رفیقم از مرض تلف بشن. شما جوونا و روشنفکرا هم حاشا به شرفتون، حاشا به وجدانتون! همه اش فکر خودتون نباشین. یه خورده هم فکر ما زحمت کشارو بکنین که صبح تا شب کار می کنیم و همیشه هم هشتمون گرو نه هیچوقت شکمون سیر نیست. لباسمون پاره اس، منزل نداریم و با هزار درد بی درمون دیگه دست به گریبونیم..."

کارگر صحبتش به اینجا که رسید گفت: "حالا پاشین تا صابونتون بزnm." کیسه اش را شست و به زیر لنگی که به کمرش بسته بود گیر داد و لیف را برداشت. وقتی فیروز از داخل حمام بیرون آمد، برادرش در راهرو حمام منتظر نشسته بود.